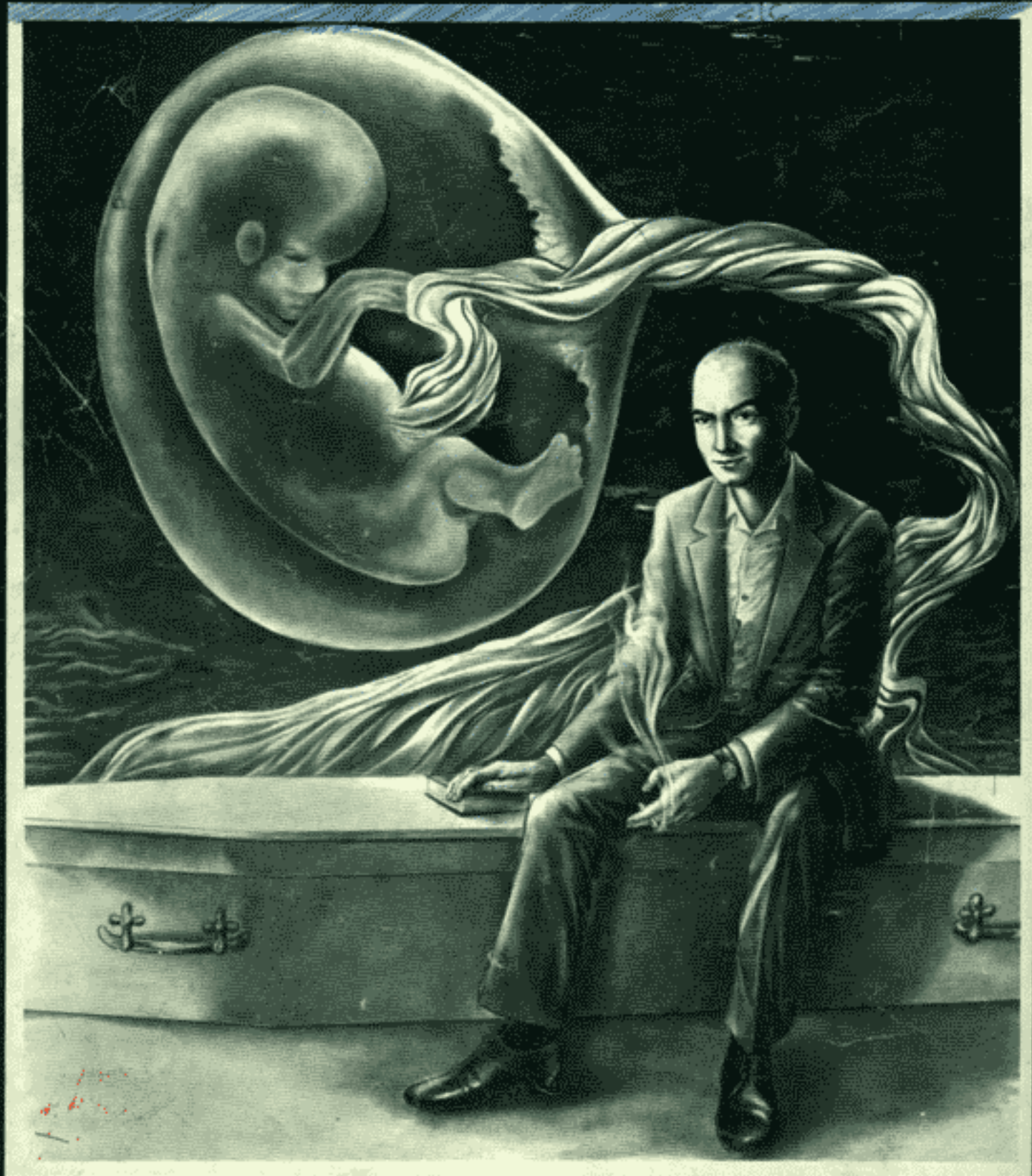


# سرویس

سال اول - شماره ۸  
پنجشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۵۸ - بها ۵۰ ریال





روزی که «ژان پل سارتر»، صدای «فانون» را از عمق «مفسوبین زمین» شنید بر سر اروپای آسودمخاطر فریاد کشید که: بیائید نمرهٔ قرن‌ها تلاشتان را ببینید! چقدر کوشیدید و تلاش کردیم که آسیایی و افریقایی «گفتن» نیاورید و اینکه نه تنها آموخته که چنان زبان گشوده و پرده‌ری می‌کند که هیچ قدرتی نمی‌تواند جلودارش باشد....

اروپا گرچه دیر اما بناگزر پذیرفت که قدرت سومی برخاسته است و با همهٔ توانیش - هر چند که پیرترین فرزند روزگاران است - اروپای بزرگ نمای خسته را بازی می‌گرد و دیباغ قلدر جوان بنگهٔ دنیائی را قابل ادم هم حساب نمی‌کند.

و امروز خود سارتر هم گج شده است چون صدایی می‌شنود که همچس صدای «فانون» است اما وسیع‌تر و توفندتر و شگفت‌انگیزتر، صدایی که همسال «ادم» است - چندین هزاران هزار سال؟ - و به قدرت تمامی انفجارها انجام شده و تشنهٔ تاریخ، صدایی که نه صدا که جوهر صدا و معنای ناب «فریاد» است.

اینکه نه «سارتر» که جهان تفکر و سیاست و علم و سرمایه و... می‌پرسد این صدای میونی چگونه می‌تواند از یک گلوئی خسته و پیر بگذرد و اینچنین شله بکشد؟

اینکه جهان با تمامی تجربه‌هایش و بیروانهٔ تمامی سرمایه‌گذارهایش ایستاده است و می‌پرسد: مگر نه این بود که «کلا» و «عامه» و «دک و شلوار» و «مبا و قبا» و «کفش» و «نعلین» و... با دیوارهای مطهر و اسبینه‌ناپذیر جدا شده بودند و تمامی قوانین فیزیکی و متافیزیکی حکم می‌کرد که هر رابطه‌ای محال باشد؟

اینکه این خون از کدام چشمهٔ «کلاس» جوشیده که چنین پایان‌ناپذیر به دریای مدرسه میریزد؟

اینکه این صدا چگونه صدایی است که از دیوارهای آهن و سنگ و سیمان و

ماشین، می‌گذرد و پیام «استاد» و «مدرس» و «فقیه» و «قاضی» را پیوند می‌زند؟

اینکه این چگونه ملتی است که درانسوی خطوط قوانین قدم می‌زند و بیرون از قانون حیات زندگی می‌کند و خارج از قانون گیاه می‌روید و دارد گل و میوه‌ای میدهد که یک بار در محراب مسجد کوفه و یکبار هم در تابهٔ داغ کریلا روئیده و سرخ جوشیده است؟

... و اینکه این در یوزگان و مداحان استعمارگران بشری از کجای اجترار

سربرگرداند و در امواج بی‌امان حماسه‌های یک ملت بالفعل و یک امت بالقوه زوزه می‌کنند و با دهر ابلسی، معجزه را انتظار می‌کشند و می‌خواهند «تساق» مرده و

دافون را از گور برکشند و برقانون تفرقه و تفریق، حکومت مطلقه و تذلیل را جان دوباره بخشند. غافل از اینکه آن شهید با تمام هستی و خویش این پیوند را ممکن

ساخت و این شاهد با شهادتی هفتاد و هشت ساله پاسدار این پیوند است، و غیبت آن شهید و حضور این عظیم، هر چه دیوار و مانع و رنگ و تن پوش و شکل را بی‌معنا و

مفهوم کرده‌اند.

مداحان و در یوزگان استعمار را بگو هر چه می‌خواهند زوزه بکشند و هر چه می‌توانند

گریان بزنند که:

شریعتی، بر منبر است و در مسجد و امام در پس تربیون است و در دانشگاه بزرگ

جهان.

و دیگر دیربست که خون و پیام آن شهید و عشق و ایمان و مقاومت این عزیز میان

مسجد و دانشگاه فاصله‌ای نگذاشته است.

پرویز خرسند

پرویز خرسند

پرویز خرسند

پرویز خرسند

پرویز خرسند

# سروش

پنجشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۵۸

سروش - سروش  
سروش - سروش

- ۴ ● «جهاد سازندگی» توسط امام خمینی اعلام شد
- ۵ ● امام خمینی ریاست جمهوری را قطعاً نخواهند پذیرفت
- ۶ ● پاسداری از انقلاب، مبارزه با ضد انقلاب
- ۸ ● کنفرانس عالی وین
- ۹ ● فواید و خطرات «سالت» مفهوم کنفرانس وین
- ۱۰ ● نظری به گذشته کنفرانسهای عالی امریکا و شوروی
- ۱۱ ● نیکاراگوئه و آخرین روزهای یک رژیم ستمکار
- ۱۲ ● نفت، بازیگر نقش اصلی سیاست جهان
- ۱۴ ● رقابت بر سر نفت می‌تواند بزرگترین عامل بروز جنگ شود
- ۱۶ ● در بررسی مطبوعات خارجی
- ۱۸ ● دلواپسی هنرمندان کاملاً بی‌مورد است
- ۲۰ ● مقاله‌هایی که هرگز در ایران چاپ نشد
- ۲۴ ● «شامل»، شیر داغستان
- ۴۳۲۷ ● ویژهٔ دکتر علی شریعتی
- ۴۴ ● امریکایی‌زدها
- ۴۶ ● نقش ارامنه در پیکارهای سیاسی
- ۴۸ ● خدستان
- ۵۰ ● تناثر و جامعه انقلابی
- ۵۲ ● نقد تناثر - دایرهٔ گچی قفقازی
- ۵۴ ● سینما - انقلاب به‌اسلحه احتیاج دارد نه به‌فیلیم
- ۶۴ ● شعرهای جوان انقلاب
- ۶۶ ● خطاطی مافی
- ۶۷ ● کاریکاتور



روی جلد: شریعتی، شهیدی که از مرگ به زندگی می‌آید و از اعمال پایان به وسعت «انغاز»  
سرمی‌کشد و نه در تاپوت که بر تاپوت نشسته است و زندگی فعال و افریتنهٔ اسلام  
را جوانان همیشه تفسیر می‌کند و تعلیم می‌دهند.

نقاشی از: هوش اثر انزوش

پشت جلد: اثری از رضا مافی بمناسبت نمایشگاهش در باغ فردوس.

سردبیر: پرویز خرسند تلفن ۸۳۰۷۷۱

طرح و تنظیم و عکس: واحد گرافیک انتشارات سروش ۸۳۳۳۴۲

ناظر فنی: عباس قدیری ۸۳۰۰۰۲

توزیع تهران: علی‌اکبر رشیدی ۸۵۹۷۸۴

توزیع شهرستانها: ۸۳۰۷۶۰

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

چاپ: شرکت سهامی الهست ۲۵۲۰۵۹ - ۲۵۲۶۱۶

دفتر مطبوعه: خیابان مطهری، نش خیابان مبارزان

بها: ۵۰ ریال

کتابخانهٔ بنیاد کوشش سروش  
۱۳۵۸



# بیاد کنا شهید علی شریعتی



آمد بهار پرگل و ریحان، شریعتی  
در دشت لاله‌ها به سلام تو آمدند  
هر نیم‌شب بیاد سکوت تو ماهتاب  
زیست‌های کوچه و بازار نام تست  
خون می‌تلود از قلم خونچکان تو  
بنگر که از کلام و کتاب و پیام تو  
با انقلاب خلق ستم‌دیده برمدید  
آمد خمینی از ره و بتخانه‌ها شکست  
آری خمینی آمد و دیو ستم گریخت  
انغاز شد دوباره حیات خجسته‌ای  
آزادی آن فرشته زیبای زندگی  
ای رهگشای گمشدگان پاکمرد دین  
ای پاسدار مکتب خونین گریلا  
تو یک تن و غدوی تو صدها هزار تن  
یک اختر از میان حجاب سیاه شب  
ای مرد شب، رفیق سکوت و کتاب‌وراز  
گفتی شهادت و شرف ازادگی و علم  
ای خفته در دمشق بیا بنگر این زمان  
اینک ببین که قدرت تکبیر و مشت خلق  
نامت به گوشه گوشه ایران زمین بلند  
بر پرده شعار و به دیوارهای گوی  
تو جاودانه‌ای که شهید زمانه‌ای  
بر خاکها به خون شهیدان نوشته‌اند  
اینک بهان بباغ و بهشت خدا، بهان  
کز نوک خامه تو چکد آب زندگی  
روید هزار نوگل خندان، شریعتی

شعر از: محمدرضا خزائلی



# از لحظات تنهایی علی (ع)

در کوفه به علی (ع) خبر می‌رسد که یاران معاویه بر پاره‌ای نقاش دست یافته‌اند. عبیدالله بن عباس و سعید بن نمران که کارگزاران علی در یمن بوده‌اند، به کوفه بازگشته‌اند و یمن به دست «پسرین اراهه» افتاده است. از سوی، جهاد بر یاران علی دشوار می‌آید و یاران در این تصمیم با علی همدستان نیستند... در چنین شرایطی است که امام در خطبه‌ای پر درد چنین می‌گوید:

«تنها همین کوفه است که زیر فرمان من مانده است... اگر چنان باشد که تنها تو مانی و گردبادهای توفنده‌ات... کوفه، چهارده زشت پاداء انگاه از بیت شاعر کمک می‌گیرد که می‌گوید:

«به جان پدر نیکت سوگند ای عمرو! که برای من... از این ظرف جز پس‌مانده‌ای، چیزی نمانده است.»  
انگاه گفت:

«شنیده‌ام که «پسر» به یمن رسیده است. به خدا سوگند، گمان می‌کنم که اینان با همدستانانی که بر باطل دارند، بر شما که با همه حقانیت راهتان چنین پراکنده‌اید، پیروز خواهند شد. شما از فرمان امام بر حق خود سر می‌پیچید، و آنان از امام ناحق خویش فرمان می‌برند... آنان بر سر پیمان خویش مانده‌اند و شما بیعت به زیر پای نهاده‌اید... آنان، در میان خود، عمل به صلاح کنند و شما تباهی می‌کنید... تا آنجا که اگر شما را بر قذحی چوبین امین کنیم بی‌دست<sup>۱</sup> به من بازخواهید آورد. خداوند! من از اینان ملولم و اینان از من... من از اینان دل‌تنگم و اینان از من... بهتر از من به ایشان ده و بهتر از ایشان به من عطا فرما! خداوند! دل‌هاشان را اب کن چنانکه اب، نمک را چنان کند. به خدا دوست می‌داشتم که به جای اینان، هزار سوار از سواران دلیر بنی‌فارس به زیر فرمان می‌داشتم تا به گفته شاعر:

اگر بخوانی شان...  
چون ابرهای تابستانی به سویت بشتابند.»

۱- «قذح چوبین» ترجمه «قصب» است. قصب قذحی بود که از چوب که دست داشت و در سفرها آنرا به جهاز شتر می‌آویختند. این عبارت بسا که در اصل يك ضرب‌المثل بوده است. و مقصود چنانکه روشن است حیات در امانت است.

انتخاب و ترجمه از: ا.ا.

# فاطمه نمونه کامل

رئیس جمهور شود. اصلاً چرا نشود؟ همچنانکه سخن از این نیست که قاضی نباشد. چرا نباشد؟ زن می‌تواند همه کاره باشد. اما يك نکته دقیقتر از طرح این موضوع در مد نظر است، و آن اینکه: برای اثبات برابری زن و مرد، چنان خواسته‌هایی، بی‌حقیق و ناچیزند. به کلام روشن‌تر، زن، حقوقی بس عظیم‌تر از چنان حق‌هایی دارد. حقوقی که می‌توان «وظیفه» و «رسالت» را به جایشان به کار برد. زن وظایفی و رسالت‌هایی دارد که تنها گواه و ضامن برابری او با مرد است بلکه دلیل صریحی بر قنوسیت و والایی مقام او تواند بود. وظایف و رسالت‌هایی که در غیبت آنها، همه نیروهای سازندهٔ مرد، به هرز و هدر می‌رود و به هیچ تبدیل می‌شود. آنجا که می‌گویند: «زن با دستی گهواره را تکان می‌دهد، و پادست دیگر دنیا را...»، يك شعار یا تعریف و تمجید من درآوردی نیست. آری این زن است که نابغه می‌زاید می‌پرورد، همچنانکه: این زن است که جان و دزد می‌زاید و می‌پرورد. این زن است که محمد (ص) و علی (ع) می‌زاید و می‌پرورد، همچنانکه: این زن است که «هیتر و محمدرضا» می‌زاید و می‌پرورد. زیرا که زن، پدر و مادر و معلم طفل است، در سنینی که شخصیت او شکل می‌گیرد اگر فرزندی، تا هفت سالگی، یعنی دورهٔ طلوع و شکل‌گیری شخصیت او، به دور از دامن عطوفت و تربیت مادری باشد، دیگر هیچ آموزشگاه یا پرورشگاهی نمی‌تواند از او، انسانی واقعی و سالم بسازد. ضمناً، لازم هم نیست که این مادر، حتماً «زاینده» طفل باشد. کافی است «مادر» طفل باشد. چرا که معنای مادر بودن، بس وسیع‌تر از «زاینده» بودن است. چرا که همهٔ موجودات زنده، می‌توانند «زاینده» باشند، اما مادر بودن؟..... مادر بودن مقامی است که تنها به زن، به مفهوم وسیع کلمه، یعنی به يك انسان واقعی و کامل تلقی دارد. انسانی که مادر است، معلم است، و چون معلم است، وزیر و وکیل و قاضی و رئیس جمهور و..... بالاتر از اینها، امام است. مادر است که رهبر را رهبر می‌کند و در جنگ‌های میدانی و جنگ‌های فکری، به پیروزی می‌رساند. این زن است، زن راستین، که مرد را «کامل» می‌کند. که مرد را - با نیرویی که در خانه و تا دم درخانهٔ در او دمدم، روانه اندازد، وزارتخانه، جهاد، امامت و.... می‌کند. مرد، بدون آن نیروی قدسی، و بدون آن ترغیب و فرمان بسیج، چه می‌تواند باشد؟ هیچ... موجودی سرگشته و معلق. موجودی ناتمام و ناتوان....

و این‌ها، یکی از هزارها، و اندکی از عظمت بسیار زن، حق و حقوق انسانی او و رسالت‌های اوست. برای شناخت عظمت زن، برای شناخت رسالت زن، باید «زن» راستین را

در تفاسیر دینی آمده است که: زن، از پهلوی آدم (یعنی مرد) بوجود آمد. در اینجا، بی‌آنکه چند و چون در مورد ریشهٔ طبیعی و خلقت و انسان‌شناسی چنان حکمی را ضرور ببینیم، تمیز زیبا و در عین حال مهمی را که از چگونگی هستی یافتن زن از «پهلوی» مرد، به ذهن خطور می‌کند، مورد بررسی قرار می‌دهیم.

زن از وجود مرد (به ویژه از پهلوی او) به وجود آمده است، بنابراین، وابسته و پیوسته به اوست. به کلام دیگر، مرد، بدون زن، موجودی ناقص و نیمه کاره است. ناتمام و ناکامل است. هستی، مردمان، و اصولاً جامه بشری، مرهون وجود کامل انسان، یعنی «زن و مرد» است و همچنانکه انسان (زن و مرد) يك واحد کلی و کاملند، جامه بشری - جامهٔ تشکیل شده از زن و مرد - نیز يك واحد کلی و کامل است. آمیزمای یگانه، از دویاره اصلی وجود است، و امکان وجود يك پاره، بدون دیگر، هرگز تصور شدنی نیست. این نتیجه نیز، که این دویارهٔ سازندهٔ واحد کلی جامه می‌بایست از حقی یکسان و برابر برخوردار باشند، اصلی انکار ناپذیر و حتی بی‌نیاز به بحث و فحص است. متأسفانه، فزونی نیروی جسمی مرد، که سبب شده، در طول حیات آدمی مردسالاری و تفوق و حاکمیت مرد بر زن را، بصورت «قانون»ی کلی در آورد و اعمال نماید، منشأ و مبدأ قوانین ناقص و نادرست و داورهای بی‌ایمانی شده، که ضمن رسوخ در اصول کلی و شکل زیستی و فرهنگی و.... تا امروز، به هرشکلی، باقی بماند. همین امر، در همان حال که به مظلومیت زن انجامیده، و انگیزهٔ لطیفان و عصبیان حق‌طلبانهٔ گاهگاهی زن شده، و حقوقی نیز برای زن دست و پا کرده به ریشهٔ برداشت غلطی از «حقوق و خواسته‌های زن» نیز تبدیل گردیده است. برداشتی از این دست که، مثلاً: زن و مرد، برابری و باید از حقوق برابر با مرد برخوردار باشند. و این مدعائی، در نگاه نخست، کاملاً درست و عادلانه است، اما معنا و مفهومی نادرست و نتیجه‌های نادرست‌تر را در پی آورده است. نتیجه‌ای از این دست که: همچنانکه مرد می‌تواند رئیس جمهور باشد، زن هم باید بتواند رئیس جمهور باشد. همچنانکه مرد می‌تواند نخست‌وزیر و قاضی و... باشد، زن هم می‌تواند....

این را از پیش میدانیم که اگر سخنی در ناسنجیده بودن جنبه‌های انحرافی چنان ادعاهائی مطرح کنیم، متهم به «ارتجاع» و باور «مردسالاری» - همان اصل محکوم و مذموم - خواهیم شد اما زنان ارجمند باید عمیق‌تر به حقایق نظر اندازند، و به جای درک صحیح و هوشمندانه، به داورى عجولانه روی نیاورند. سخن از این نیست که زن نباید



# زن يك زن كامل از مكتب اسلام

برداشت از نظر گامهای گسترده دکتر شریعتی در کتاب:

فاطمه فاطمه است

شناخت. زن کامل را شناخت. زن نمونه را، و نمونه کامل زن بودن را. زن «همسر» را. زن «مادر» را. زن «خواهر» را. زن «مادر و معلم همسر» را نه زنی را که ناخواسته، از روی الگوهای صادراتی، برای ما «ساخته» اند. همانها که «الگوهای نیازهای اقتصادی و فرهنگی، و الگوهای آلات و ابزار مورد نیاز در خانه و در جامعه» را برای ما صادر کرده‌اند. همانهایی که کوشیده‌اند به زن ایرانی این حس را تلقین کنند که «باید مثل زن اروپائی بود» اما - به قول معلم شهید شریعتی - در کتاب «فاطمه فاطمه است» - آنها حتی الگوی زن واقعی اروپائی را برای ما صادر نکرده‌اند. آنها دقیقاً و از روی حساب، تربیتی داده‌اند تا زن ایرانی (و زن آسیائی و آفریقائی و...) زن واقعی اروپائی را نشناسد. یا بهتر بگویم، زن اروپائی را از روی الگوهای صادراتی و از روی تصویرهای مجلات ویژه این کار، بشناسد و از او تقلید کند و بپذیرد که: حالا دیگر يك زن اروپائی شده است؛ زنی متجدد، پیرو آخرین مد آزادا (آزاد برای چه؟) و ترگل و رگل و مناسب برای نمایش‌های خیابانی، مانکن‌های متحرک، زن «مجله پلی‌بوی» و زن مجلاتی که فقط برای «صنوبر» به آسیا و آفریقا... چاپ می‌شود. نه زن اروپائی، و نه دختر امریکائی که عمرش را صرف تحقیق و تتبع و سفر و پژوهش علمی در آفریقا و امریکای جنوبی می‌کند. آنها، الگوی چنین زنی را صادر نمی‌کنند. چرا که در آن وقت، زن آسیائی، تبدیل به «عالی‌ترین منبع و انگیزه مصرف» و کامل‌کننده بازار مصرف و بکارگیرنده کالاها می‌شود. صادراتی نمی‌شود. اتوقنت زن ایرانی، آزادی و حقیقت انسانی خود را از دست نمی‌دهد تا به «یمن» آن، تبدیل به عروسکی فرهنگی شود که همه چیز را در زینت و زیور و عطر و جذابیت جنسی و برهنگی و... به جای فضیلت - جستجو کند. اگر زن ایرانی، الگوئی واقعی اروپائی بودن، متمن بودن، و انسان بودن را بشناسد، و به جای «مانکن متحرک» بودن، مقام زن راستین، مقام انسانی زن، مقام رسالت را بازیابد، به چه درد می‌خورد؟!

و تازه، آنچه هم، از حقیقت زن اروپائی، زندگی و قانون‌های شامل او، مثل قانون ازدواج، به مارسانده‌اند، همان‌هاست که دست و پاگیر زن ایرانی شده و هویت او را پامال کرده است فی‌المثل، زن اروپائی، با ازدواج، نه تنها از خاستگاه خانواده خود بریده می‌شود، بلکه «نام خانوادگی» خود را نیز از دست می‌دهد، و تبدیل می‌شود به شاخه‌ای ناچیز از درخت خانواده مرد. یعنی بی‌هویت.... و این قانون همانی است که به ایران ما هم صادر شده، و رواج کامل یافته است....

باری، گفتیم که برای شناخت زن کامل، نمونه کامل زن و زن انسان را بشناسیم. برای این شناسائی، چه بهتر که مقام زن را در مكتب اسلام، سرمشق قرار دهیم، اسلامی که زن را به مفهوم کامل کلمه و انسانیتش مطرح می‌کند. الگوی چنین زنی، فاطمه (ع) لرجمند است. فاطمه دختر محمد (ص). فاطمه همسر علی (ع) فاطمه مادر حسین و زینب، فاطمه زن کامل. فاطمه اسلام. فاطمه‌ای که به رکنی از ارکان رسالت محمد (ص) و اسلام تبدیل می‌شود. آموزگار شهید، در کتاب فاطمه فاطمه است، پس از تحلیلی جامع از مقام زن در دنیا، به ویژه اروپا، و قوانین دربرگیرنده سرنوشت زن در آنجا، و نیز چگونگی الگوهای صادراتی زن، به اسلام، مكتب وسیع و شامل و کامل آن پرداخته، ضمن معرفی قوانین سالم و زنده و سازنده در مورد مقام زن (که بیشتر محتوای بخش مهم نوشته بالا، برداشتی از آن است) به زندگی فاطمه میرسد، به زندگی زنی که هستیش و سرنوشتش، آمیخته با سرنوشت اسلام است. به ویژه اسلام سال‌های پرچوش و خروش نخستین، اسلام مواجه با دشواریها و دشمنی‌ها و رنج‌ها و مصائبی که فاطمه نیز، چون محمد (ص) و علی (ع) در تحمل آنها، بناگیزر شریک و سهیم بوده است.

برای درک بهتر نظرگاه معلم شهید شریعتی، و برای شناخت مقام واقعی فاطمه، به‌عنوان زن نمونه مكتب اسلام و نمونه زن «پایست‌ها»ی جهانی، مناسب دیدیم که دوبخش مختصر از کتاب مزبور را در اینجا نقل کنیم:

۱- «در جامعه ایران و در جامعه‌های اسلامی سه چهره از زن داریم: یکی چهره زن سستی است و یکی چهره زن متجدد و اروپائی ماب که تازه شروع به رشد و تکثیر کرده است، و یکی هم چهره فاطمه که هیچ شباهتی و وجه مشترکی با چهره‌ای به نام زن سستی ندارد. سیمائی که از زن سستی در ذهن افراد وفادار به مذهب در جامعه ما تصویر شده است، با سیمای فاطمه همانقدر دور و بیگانه است که چهره فاطمه با چهره زن مدرن.»

استاد شهید، پس از بیان و توضیح تضادی که میان انسان، عادات رفتار و... زن و مرد سستی، با انسان‌های «تحصیل‌کرده و متجدد» بوجود آمده، و پذیرفتن اینکه این تضاد، که در تکامل خود به تضاد بین دونسئل حتی در یک‌زمان می‌رسد، قهری و ناگزیر است؛ و نیز، پس از شرح چرائی و «چه باید کرده» در این زمینه، می‌رسد به عنوان «سنت پیغمبر اسلام» و «متهای وی در چگونگی حفظ بعض سنتها - (در برابر اصلاح‌طلبانی که امروزه معتقد به فسخ تمام سنتها هستند) و مباحث دیگر در اصول انقلابی و

همیشه منطبق با زمان، و سپس می‌گوید:

«زن در اروپا دچار سرنوشتی شد که ما اکنون بعد از چند قرن گرفتارش شدیم، البته با خصوصیات اضافی. زن اروپائی را که ما در ایران می‌شناسیم زن اروپائی موجود در اروپا نیست. زن اروپائی موجود در ایران است؛ نه در کوزه‌ها و خیابان‌ها، در تلویزیون و رادیو و مجلات زنانه «مارگر» و ارگان بدکاره‌های «این هفته» و زبان و قلم دهها متجددها و فرنگی‌ماب‌های ایران. چهره‌ای که ما به نام زن اروپائی می‌شناسیم ساخت ایران است. موتاز ملی است؛ البته این نوع زنها که پشت مجله زن روز (البته پیش از انقلاب) می‌بینیم، در اروپا هم هستند، اما در جاهای مخصوص. این غیر از «زن اروپائی» است، همچنانکه «زن ایرانی» غیر از برخی زنان مخصوص در ایران است که جنبه بین‌المللی دارند؛ بعضی از زندهای اروپائی هستند که ما حق شناختشان را داریم و باید همیشه همانها را بشناسیم. اتهائی را که فیلم‌ها و مجله‌ها و تلویزیون‌ها و رمان‌های جنسی نویسندگان جنسی ماتشان می‌دهند و به عنوان تپ کلی «زن اروپائی» به ما می‌شناساند. ما حق نداریم آن دختر اروپائی را بشناسیم که از شانزده سالگی به صحرائی نوپ، به آفریقا، به صحرائی الجزایر و استرالیا می‌رود و تمام عمرش را در آن محیط‌های وحشت و خطر و بیماری و مرگ و قیاب و وحشی می‌گذراند.... و شب و روز در جوانی و کمال و پیری، درباره امواجی که از شاخه‌های مورچه فرستاده می‌شود و شاخه‌های دیگر آن امواج را می‌گیرند، کار میکند و چون عمر را به پایان می‌برد، دخترش کار او را دنبال می‌کند و.... و.... ما حق نداریم «گواشن» را بشناسیم که عمر را صرف کرد تا ریشه افکار و مسائل فلسفی حکمت بوعلی و ابن رشد و ملاصدرا و حاجی ملاهادی سبزواری را در فلسفه یونان و آثار ارسطو و دیگران پیدا کرد.....»

و بالاخره پس از تفسیرها و تحلیل‌های مبسوط، میرسد به زندگی فاطمه، زندگی‌یی عجیب با اسلام با مبارزت محمد و علی در میان ناچوانمردی‌ها.. زندگی فاطمه از کودکی و حوادث، تا زمانی‌که در کنار علی قرار می‌گیرد و با پای او، مبارزه می‌کند، جهاد می‌کند و خلاصه عمر را در قیامی همیشگی به سر می‌برد. این بخشی کوتاه، لحظه‌ای از سالهای زندگی فاطمه بزرگ است که استاد، به رشته تحریر درآورده است:

«پنجم مرد، علی خانمشین شد، میراث فاطمه که تنها منبع زندگی او و همسر و فرزندان بود مصاربه شد، و



# «علی و تنهایی هایش»

و میداند که حق علی از دست رفته است و طراحان نیرومند انتخابات که از دیرباز زمینه سازی و نقشه های پخته داشته اند بر اوضاع مسلط شده اند، اما استقرار قدرت و سلطه حکومت و سکوت و تسلیم مردم فاطمه را از مسئولیت مبارزه به خاطر حق و علیه باطل مبری نمی سازد.

باید برای پیروزی هر چند با آمیدی ضعیف تلاش کند، باید با نظام حاکم مبارزه کند، اگر توانست آنرا مغلوب سازد و اگر نتوانست، لااقل محکوم. اگر باطل را نمی توان ساقط کرد، میتوان آنرا رسوا ساخت، اگر حق را نمی توان استقرار بخشید، می توان اثبات کرد، طرح نمود، به زمان شناساند، زنده نگاهداشت، لااقل مردم بدانند که آنچه بر سر کار است ناحق است و ظلم است و آنچه مطرود و شکست خورده و زندانی، حق است و عدل و آزادی.

این است که مدینه اکنون شاهد شگفت ترین منظرهای تاریخ است. در کنار مسجد پیمبر، در دل تاریک شیعیان سیاه، مردی، همسرش را، همسر سیاه پوش و عزادارش را بر مرکبی می نشاند و در کوچمه های پیچاپیچ و خلوت شهر میگرداند.

پیاده علی است و سورا، فاطمه دختر محبوب و مبارز پیمبر. هر شب بدینگونه از خانه بیرون می آید و علی همراهش، به سراغ انصار میرود، اینها مردمی صمیمی تر و بی طرف ترند - مهاجرین بیشتر از قریش اند و همدیگر را دارند و یک بافت سیاسی دهرینه آنها را بهم پیوند میدهد و اکنون خلیفه از آنهاست و شیخ با نفوذ آنها، همه در حکومت او سهیمند، اما انصار در حکومت جدید سهمی ندارند، کاندیدای آنها سحنین عباده بود که مدینه را ترک کرد و «در راه شام بوسیله جیان ترور شده». آنها هم در برابر استدلال ابوبکر، که مهاجر بود و خویشاوند رسول خدا و شیخ قریش، تسلیم شدند که گفته بود رسول خدا دوست میداشت که خلیفه اش از قریش باشد و از خویشان و خاندان رسول خدا، و آنها هم به حرمت گفته رسول خدا و حرمت خاندان او، از خلافت چشم پوشیدند و حکومت را به ابوبکر واگذاشتند که از قبیله پیمبر بود و پسر زن پیمبر، و خود صمیمانه دیکه اطاعت خویشاوند پیمبر را برگردن نهاده بودند، وانگهی آنها اکثریت دارند، آنها همه مردم مدینه اند.

و اکنون فاطمه شخصاً سراغ آنها میرود، هر شب، همراه علی، بر مجالس آنها سر میزند، با آنها حرف میزند، فضائل علی را یکپایه بر می شمارد، سفارشهای پیمبر را یکپایه بیادشان می آرد، بانفوذ منوی، شخصیت بزرگ انسانی، آگاهی سیاسی، شناخت دقیقی که از اسلام و روح و ارمان های اسلام دارد و بالاخره قدرت منطقی و استدلال استوار خویش، حقانیت علی را ثابت می نماید و نشان میدهد، پلکان انتخاباتی را که شده است اثبات میکند، فریبی را که خورده اند آشکارا می سازد و عواقبی را که بر این شنازدگی سطحی و غافلگیری سیاسی باز خواهد شد بر می شمارد و آنرا از آینده ناپایدار و تیره ای که در انتظار اسلام و رهبری است است بیم میدهد.

قدرت به دست ابوبکر و عمر افتاد و سرنوشت اسلام و مردم به دست سیاست سپرده شد، و عبدالرحمن بن عوف مال پرست و عثمان اشرفی و خالد بن ولید لاجالی و سعد بن وقاص خشن و بی تقوی، کارگزاران اصلی خلافت رسول شدند و علی در خانه نشست و به جمع آوری و تدوین قرآن پرداخت - که از آینده ترسیده بود، و بلال مدینه را ترک گفت، و در شام گوشه گرفت و برای همیشه خاموش شد، و سلمان با این لحن گوشه دار و تمیز پرستانی فارسی - که احساسش را بهتر می توانست بیان کند - به آنها که شتابان و موفق، از سقیفه باز می گشتند گفت:

«کردید و نکردید! و سپس، غمگین و ناامید به ایران باز گشت و در مدائن منزوی شد و ابوتر، اتیس پیمبر، و عمار عزیز پیمبر بیکاره شدند. اما فاطمه از پا ننشست، در زیر کوهی از آتشف که بر جان عزادارش حس میکرد، مبارزه با خلافتی را که غصب میداشت، و خلیفه ای را که ناشایست می شمرد ادامه داد - برای بازپس گرفتن فدک از تلاش باز نایستاد، این تلاش همه بصورت حمله و انتقاد بود، میکشید تا به همه ثابت کند که خلیفه در این کار خواسته است از او انتقام سیاسی بگیرد، و بر علی ضربه های اقتصادی فرود آورد. فدک مزرعه کوچکی است. اگر بزرگ هم بود برای فاطمه کوچکتر از آن بود که بر سر آن به کشمکش پردازد، اما فدک به عنوان نشانه ای از غصب و زور رژیم تازه برایش اهمیت یافته بود، با طرح مسأله مصادره فدک میکشید، حکومت را محکوم کند، تا اثبات کند که آنها در راه مصالح خویش چگونه حایق از انکار میکنند، از انتساب سخنی به پیمبر و یا مسخ و توجیه سخن پیمبر نیز دریغ ندارند، میخواست به افکار عمومی برساند که اینها که «سنت رسول» را شمار خلافت خویش ساخته اند تا کجا به خاندان رسول ستم میکنند و حسی را که در اسلام هر فرزندی دارد و هر پبری، از شخص پیمبر و فرزندان باز میگیرند و میگویند پیمبر فرزند میگذارد اما ارث نمی گذارد. فدک برای فاطمه یک مسأله سیاسی شده بود و وسیله مبارزه، پافشاری فاطمه از این رو بود، نه بخاطر ارزش اقتصادی آن، آنچنان که دشمنان دانا و دوستان نادران فاطمه تلقی میکنند.

فاطمه از پا ننشست، هر چند مرگ پیمبر جاننش را به آتش کشیده بود ولی ضربه های پیاپی بر او سخت کارگر افتاده بود و هر چند مهاجران بزرگ و انصار پیمبر، جزئی که از شمار انگشتان دست کمتر بودند، همگی به خلافت جدید رای داده بودند و یا کودتای انتخاباتی سقیفه را پذیرفته بودند. فاطمه دیگر به بازگرداندن قدرت چندان آمیدی نداشت.

سخن گفتن از تنهایی دشوار است، چرا که سخن گفتن از ریشخندترین درد جان آدمی است، بخصوص برای من که مسلمانم و این لغت را با همه سنگینی بار مفهوم آن - که به سنگینی معنای «ادم» است - بر دل و دماغ خویش احساس می کنم؛ بدانگونه که قسران از آن برآیم سخن می گوید. می گویند که از پیامبر، مرد حماسه و جهاد در بیرون و عرفان و عشق در درون، پرسیدند که: - محمدا مونس تو چیست؟ و او که عظمت سؤال ناگهان برایش تداعی گر لحظه های عظیم خلوت و وصلت با «او» شده بود، و روح بی قرارش از شوق بهتری جان بخش گرفتار آمده بود، لبخندی بر لب آورد و به آرامی دست نوازش «وحی» بر جان تبه دار عاشقش پاسخ داد که: - تنهایی. آری، مرد حماسه و عشق پاسخ داد: تنهایی، با چنین بار معنایی است، که تنهایی در فرهنگ پروستت اسلامی حضور می یابد و از چنین معنایی گفتن، سخت است. من اکنون بر سر آن نیستم تا از آن بگویم، که این خود حدیث مفصلی است که مجالس دیگر و جایی دیگر می خواهد. این تنهایی، تنهایی نجابت بخش آدمی است و هراسانی به میزانی که در چنین تنهایی گرفتار آید، آزادتر و انسان است. اما، یک جور تنهایی دیگر هست که با این تنهایی قابل قیاس نیست، گرچه شاید به معنای، روی دیگر همین سکه باشد. من اکنون بر آنم که از بزرگان و این گونه تنهایی هاشان سخن بگویم. می گویم «تنهایی ها» و نمی گویم «تنهایی»، زیرا این معنی که بدان خواهیم پرداخت اشکال گوناگون دارد و به نسبت روحیات آدمها، طرز کارشان، حیطه کارشان، و نیز خلقیات و خرد جامعه شان و بخصوص مرحله خاص تاریخی که در آن زندگی می کنند، تغییر می کند. فکر می کنم عبارت بهتر از «تنهایی»، در اینگونه موارد، «تنها شدن» باشد؛ بدین معنی که مسئولیت کار را به شانه دیگران بینیم. چرا که تنهایی، بدانگونه که پیشتر آمد، حالت وجودی خاص روحهای نازم است، اما «تنها شدن»، تحمیل فضای رابطه ای بیرون است بر درون. مگر چه کسی «تنها می شود»؟ کسی که پیرامونش هرگز زحمت این را بخود ندهند که او را با همه مختصات وجودی اش ترک کند و یا لااقل در این راه گام بردارد و از همه جزئیات حیات و حرکت او، برای ساختن یک تصویر سالم از او، بودن او، حضور او، در ذهن خویش مد بگیرند. این طرد و تحمیل کسی از سوی بقیه دو حالت کلی دارد. خودآگاهانه و ناخودآگاهانه. طرد و تحمیل خودآگاهانه به مراتب بی خطرتر و بی ضررتر و حتی گاهی سودبخش و ارزش بخش است؛ چرا که عموماً دشمن صریح و روبروی یک شخص است که قائل و عامل است. در نتیجه، تکلیف



تاکنون از انسان شده، به داوری نهائی خویش در این زمینه میرسد و همان تعریفی را از انسان به دست میدهد، که در آغاز، به اشاره، از آن یاد کردیم: انسان «جهان صغیر» است. انسان، موجودی که «ملک بوده و فردوس برین جاییش بوده و آدم او را به این زندان خاکی کشانده» و اکنون در کار آن است - و باید باشد - که به آن تعالی دست یابد. که بال راستین پرواز خود را به سوی ملکوت اعلای انسانی به دست آورد. شریعتی برای رسیدن به تعریف مورد نظر خویش، ناگزیر، همه مکتب‌هایی را، که در آن‌ها انسان، هرگز نتوانسته مفهومی سزاوار و درخور بیابد، تحلیل می‌کند و مردود می‌شمارد. او مسأله انسان را، در مقطع مشترکی - که اومانیزم باشد - مقدمتاً می‌پذیرد. و می‌گوید: «امروز چهار جریان فکری بزرگ در برابر ما وجود دارد که علیرغم تضاد ذاتی و مغایرت اساسیشان با یکدیگر، مدعی چنین «اومانیزمی» هستند:

۱- لیبرالیسم غربی - ۲- مارکسیسم - ۳- اگزیستانسیالیسم - ۴- مذهب. سپس به تفسیر و تحلیل هر یک از این جریانهای فکری پرداخته، و در نهایت، به این نتیجه میرسد که: «به جریان نخست، یعنی لیبرالیسم غربی، مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم، همه ریشه در فرهنگ، اندیشه و فلسفه یونان باستان دارند. بنابراین نتیجه، قهری است که مارکسیسم نیز، جریان تکامل یافته همان فرهنگ یونانی باشد. همچنانکه لیبرالیسم غربی هم هست، همچنانکه اگزیستانسیالیسم (زاده و زائنده مارکسیسم - یا در واقع شکست مارکسیسم) هم هست. و چون این را پذیرفتیم، به این نتیجه میرسیم که: به ناگزیر، فرجام و سرنوشت انسان در عملکرد آن سه جریان، یکی است: انسان، منهای فضیلت‌های خدائیش.

طبیعی است که این استنتاج به همین سادگی حاصل نمی‌شود، و بنده، یا باید تمامی کتاب را در اینجا نقل کنم، یا - راه بهتر - خواننده را به خواندن آن توجه دهم شریعتی (حتی به تأیید مخالفانش) کسی نبوده که به حکم تعصب دینی یا فلسفی به رد اندیشه‌های برخیزد. اتفاقاً، آنچه در شریعتی مقدس است، دشمنی او با تعصب کور است. خواه این تعصب از جانب دین باشد - خواه از جانب «مارکسیسمی که به دین تبدیل شده است»/شریعتی، در محبت «اومانیزم - اصالت انسان»، در چگونگی جریان فکری لیبرالیسم غربی (که علم و فرهنگ و دین را در بر می‌گیرد) می‌نویسند: «لیبرالیسم غربی خود را وارث اصلی فلسفه و فرهنگ اومانیزمی تاریخ می‌شمارد و آن را یک «جریان پیوسته فرهنگی و فکری» می‌داند که از یونان قدیم آغاز شده است. و در اروپای کنونی به کمال نسی خود رسیده است... اومانیزم غربی بر اساس همان پیش‌خاص میتولوژیک یونان قدیم استوار است که: میان آسمان و زمین (میان جهان خدایان و جهان انسانها) رقابت، تضاد، و حتی نوعی حسد و کینه‌توزی برقرار است...»

درستی این برداشت را، آشنایان به فلسفه و میتولوژی یونان باستان، بخوبی درک می‌کنند. و در این کتاب هم با ذکر مثال‌هایی روشن شده است. نتیجه صریح اینکه، با آن حساب، تصادفی نیست که حتی

مسیحیت (کاتولسیسم قرون وسطی) نیز وقتی به گونه مذهب مطلق مورد ادعا قرار می‌گیرد، همان حال و وضع جهان خدایان باستان را در برابر انسان پیدا می‌کند... و سرانجام، از این رهگنر است که لیبرالیسم غربی، به ویژه پس از رشد علم و صنعت، به خلف خدا و اخلاق و... در ردای دموکراسی، می‌انجامد... و در لوح «ترقی» و رشد تکنولوژی، انسان، به پیچ و مهره‌ای بی‌اراده تبدیل می‌شود و هویت خود را از دست می‌دهد. مارکسیسم نیز، به پاری همان علم و تکنولوژی، به ضدیت با دین و خدا می‌رسد. و حتی، ادعای مارکس، مبنی بر اینکه: سرمایه‌داری و استثمار، انسان را به حقارت می‌کشد، و به حقیقت مذلت و حیوانیت ساقط می‌سازد، در عمل، به همان نتیجه قبلی می‌رسد، منتها این بار، انسان رها شده از قید استثمار، سادت را در تولید هرچه بیشتر و رفاه مادی هر چه بیشتر - و نه چیز دیگر - جستجو می‌کند، و نهایت، به «انگ» ایدئولوژی - و تولید کننده مطلق تبدیل می‌شود: تولید می‌کند تا بخورد، می‌خورد تا تولید کند و... ادامه همین تسلسل...

و نیز، اگزیستانسیالیسم نیز، که گفتیم، فرزند یا زاده مارکسیسم و لیبرالیسم شکست خورده است. در توجیه و کشف شگفتی! (که آزادی و اختیار - یا انسان مختار) باشد، به غایتی، جز تطبیق و بی‌سرانجامی و بی‌هویتی، دست نمی‌یابد و به همانجا می‌رسد که نسل «اگزیستی» در کاباره‌ها و زیر زمین‌های شبانه اروپا رسید...

و اما مذهب نپندارید که شریعتی مردی، مذهب را - حتی اسلام مورد قبول خود را - به همین سادگی، تنها راه نجات انسان می‌داند. او در اینجا، از همیشه و همه جا، سختگیرتر است. او تمامی مذاهب را سیر می‌کند و به تحلیل می‌گیرد و جان آنها را برهنه می‌سازد، و نگاه از این جان برهنه است، که در پهنای از خورشید لایزال خدا، بر روی انسان اسیر تیره خاکدان - می‌گشاید. یا به تعبیر دیگر، از آن دریچه، خاستگاه اصلی انسانرا و خود راستین انسان را به او می‌نمایاند.

او موسی، عیسی و محمد راستین را معرفی می‌کند، و طبعاً کلیمی، مسیحی و مسلمان راستین را می‌شناساند. پدیدهای یهودیگری (صهیونیستی) کاتاکتکاری کلیسای قرون وسطی و دشمنیش با دانش، و اسلام درباری و دستگاهی را، او می‌کوبد، چرا که همانها را دشمن اصلی دین راستین خدا می‌داند. و چون دین راستین خدا - به ویژه اسلام را می‌شناسد، راه رستگاری را در تحقق آرمانهای آن می‌جوید... اسلام او، اسلام محمد، علی، و حسین است. نه اسلام معاویه و خلافت‌ها و حکومت‌ها... اسلامی که: «در این حیات و حرکت نوین، مقام بزرگی دارد. چه اسلام، هم با «توحید ناب» خویش آن «تفسیر معنوی» عمیقی را از جهان ارائه می‌دهد که به همان اندازه که اشراقی و آرمانی است - عقلی و منطقی نیز هست... و هم با فلسفه «خلقت آدم» جوهر مستقل و آزاد و متعالی‌یی از اومانیزم را نشان می‌دهد، که به همان اندازه که خدائی و ابدالی است، در متن واقعیت زمینی و عینیت این جهانی قرار دارد...» و بالاخره، به قول «لوتی گارده»: «اسلام هم دین است و هم

است.»

● ۲- «اری چنین بود برادر» - نامهای است به تبار همیشه ستم کشیده انسانی. به آنها که زیر خروارها سنگ - در نزدیکی اهرام تلاته - خفتانند، و خودسازندگان اهرام بوده‌اند. و به همه برده‌ها، ستم‌دیده‌ها و تحقیر شده‌های دیروز و امروز... شریعتی - در این دفتر - که می‌توان آنرا حاصل سفری به مصر و مشاهده عظمت اهرام، و هم‌زمان، دیدن گور دسته جمعی بردگان سازنده اهرام زیر مشتی صخره، دانست. پس از شرح چگونگی آن «دیلن»، و «دانستن»، نامهای می‌نویسد. نامهای به تاریخ و انسان تاریخساز. هم در این نامه است که تاریخ را نیز ورق می‌زند، و این نتیجه‌گیری مدعش را فاش می‌کند که: از ابتدا، هر چه بود و هر که بود، و هر که آمد و هر چه کرد، همه علیه انسانهای راستین بود. علیه انسانهایی که هستی، حاصل رنج و زخم و خون و زندگی و مرگشان است. و اینکه نه تنها شاهان - که پیمبران نیز، بیشتر، از کتاره قصرها برخاستند و برای قصرها، و به نفع قصرها، اندرز گفتند.

- و حتی، آنها که چوپان بودند و از دستها و از میان توده برخاستند و خود، خوب گفتند و خوب خواستند و خوبی را نفا در دادند، وارثانشان، متوالیان و پاسداران همان شاهان شدند... تا اینکه: محمد آمد. مردی عرب، بی‌چیز و بی‌سواد و قرآن را آورد... و هر چند جانشینان او نیز کم و بیش - به همان شیوه وارثان موسی و عیسی گرویدند، ولی از میانشان، علی و حسین نیز برخاستند. ابرمردانی که خون خود را، سرچشمه فیاض خرمی و سرسبزی درخت حق کردند و با شهادت خود، حقیقت را شهادت دادند و جاودانگی آنرا تضمین کردند. همانها که، خورشان، بیرق انقلاب امروز ما شد و نامشان، طنین پر پژواک پایداری و ابدیت اسلام راستین. همانها، که اگر پیشکسوتان انقلاب، بخواهند هم نمی‌توانند دیگر از راه حسین باز گردند یا کوره راهی گم و گور، پیش پای خلق بگذارند...

در این دفتر نیز، مثل همیشه و همه جا کلام سرخ شریعتی، صلابت حق طلبی است و اشاره باقتاب دارد.

م - سورنا



# «خوارج» چه کسانی اند.

این اعتقاد من است که: «بزرگترین پایگاهی که می‌توان امیدوار بود که توده ما را آگاه کند، اسلام راستین را به آنان ارائه دهد، در بیداری افکار عمومی و بخصوص متن توده ما، نقش مؤثر و نجات‌بخشی را ایفا کند، و در احیاء روح اسلام و ایجاد نهفت آگاهی دهنده و حرکت بخشنده اسلامی، عامل نیرومند و مقتدری باشد، همین پایگاه «طلبه»، و «حوزه» و حجره‌های تنگ و تاریکی است که از خرون آنها، سیدجمال‌الدین‌ها بیرون آمده است (و می‌آید).»

بنی‌ادم، ارمغان آورده است، در کوره آتش‌های عذاب دشمنان ایشان، بی‌زمامد و تصویر او را که باید مظهر همه آرمانها و رنج‌های نوع انسان باشد و قوی‌ترین، مهاجم‌ترین و فصیح‌ترین «فزاید اعتراض وجدان مظلوم» بر پیشانی فرد او پیش چشم تغییر دهندگان تقدیر تاریخ، در آتش رنجی افکند، تقدیر، همه آزمایش‌های بزرگ و سنگینش را بر او تمام سازد.

... این چنین بود که مردمی که در اثر پائین بودن سطح فکر، کمی اندیشه، بی‌تمیزی و بی‌تشخیصی بحدی سقوط می‌کنند که علی و معاویه و عمروعاص را برابر دانسته، گفتند که این هر سه کافرنند، قدرت تمیز و تشخیص را نگاه کنید که چه کسانی را کنار چه کسانی قرار می‌دهند؟

... دیدیم که بالاخره، پنهانکاران، شایعه‌سازان، سیاست‌بازان، تهمت‌زنها و توطئه‌کن‌ها که مأمورین بنی‌امیه - قاسطین - بودند، چگونه با بعضی از وابستگیانی که در میان خوارج بودند، اما جزو آنها نبودند، زد و بند می‌کردند و فرمایش به کمک همدیگر، «شایعه‌ها» و تهمت‌ها، علیه علی می‌ساختند و در میان عناصر عامی تحریک شده متعصب مذهبی - که دیر می‌فهمند و زود قضاوت می‌کنند و زودتر از آن دست بکار می‌شوند - می‌پراکنند تا سابقه او را مسخ، شخصیت او را سست و افکار دیگران را نسبت به او، تیره و مردد سازند... تا چائیکه، زمینه را علیه علی آنچنان مسموم و سیاه کردند که خوارج - توده عامی یا مارقین - که قوی‌ترین شمشیرهای خود را به روی بنی‌امیه - قاسطین یا دشمنان رویا روی دین - می‌کشیدند، اینک، با هوشیاری دشمن بیدار و بی‌شموری این دوستان مؤمن اما خواب و کج‌فهم و بی‌تمیز، همان شمشیر را بر فرق علی فرود آوردند. و اینست که بنی‌امیه، «با فرود آمدن همین شمشیر»، موفق شدند علی را بدست دشمنان خود و دوستان علی، از پیش راه خود بردارند... و بالاخره، این چنین، مارقین و ناکتین - که هر دو مؤمن‌اند و هر دو دشمن قاسطین و هم جبهه علی، بطور غیر مستقیم و با حيله قاسطین - همدست قاسطین می‌شوند و علیه علی!

... و عجیب‌تر، علی، نامی که به این تنها گروه متعصب مذهبی می‌دهد، يك نام ضدمنه‌ی است! مارقین. از دین پلر رفته!

نقل از کتاب «قاسطین، مارقین، ناکتین»

تالیف دکتر شریعتی

چنین رفتار علی، شرمگین است... اینها نه تنها رژیم و حکومت او را قبول نداشتند، بلکه به عنوان «کافر»، حتی در مسجد خود او، و در حکومت او، علیه تبلیغ می‌کردند. با این حال او آنها را «مسلمان» می‌شناسد و از بیت‌العمال صاحب حق می‌شمارد! حقوق يك «مسلمان» را به آنها می‌دهد! هیچک از آنها را ازار نمی‌دهد، هیچکدام را دستگیر نمی‌کند و به هیچکدام از آنها کوچکترین اهانتی هم نمی‌کند، حتی آزادی آنها را مانع نمی‌شود... اما... اما... کسانی که معنی ادب و منطق و آزادی را نمی‌فهمند، همواره از ادب و منطق و آزادی، وسیله‌ای می‌سازند علیه خود آزادی و منطق و ادب و علیه مظهر آن و علیه آنکه این مواهب را به

... مارقین شیمه علی هستند و سخت متعصب و خشن و مؤمن به راهشان. اما عامی و جاهلند، هر چند در میانشان افرادی مطلع از فقه و حدیث می‌باشند ولی اهل تشخیص، تمیز، منطقی، ارزیابی عینی مسائل، مقایسه امور، تمیز حق و باطل نیستند، و نه تنها خودشان اهل تشخیص و ارزیابی نیستند، بلکه حتی اهل این تشخیص هم نیستند که ارزیابی و تشخیص و مقایسه و تمیز امور را به کسی که آگاهی و بیایی خود را در این راهها، برتر از همه کس به ثبوت رسانده است واگذار کنند!

تعصب خشونت، بداندیشی، تحجر، کج‌اندیشی و ناآگاهی، حتی مانع از پذیرفتن راهی می‌شود که «راهبان»



شان داده است. اینان خوارج‌اند.

... اینان، زود فریب می‌خورند، زود تحریک می‌شوند، «شایعه» را بسرعت قبول می‌کنند، زود به «اینطرف» مایل می‌شوند، به سرعت «به آن طرف» می‌روند و در هر حال خطرناکند.

... اما علی در برابر اینها که تا این حد به او اهانت و خیانت می‌کردند، تا این حد در برابرش در مسجد، مسخره می‌کردند، تهمت می‌پستند، شمار مخالف می‌دادند و حتی می‌خواستند نمازش را بشکنند، حتی حقوق یکفرشان را هم از بیت‌العمال قطع نکرد... و این واقعاً عجیب است... دموکراسی و لیبرالیسم و حقوق بشر جهان امروز، در برابر

اتان ارزانی داشته است! و این بود که «اینها» رسماً از صف علی خارج شدند (خوارج) و بدبگیری بیست کردند و سرانجام، جبهه نهروان را براه انداختند... و علی (ع) را به سومین جبهه ضدحق - جبهه مردمی که دین دارند و عقل ندارند - کشتاندند و مردی را که زمین، همه رنج‌هایی را که برای بخشندگان روشنایی، آزادی و عدالت انسان در چته دارد، یکجا بر جان بزرگ و لطیف او ریخته است، تا از او که خوشبخت‌ترین فرزند تقدیر است و از آن همه زیبایی‌ها و فضیلت‌هایی که آسمان، یکجا، به جان چند پهلوی پر از ملکاتش بخشیده است، انتقام گیرد و او را که در ظلمت ظلم و جاهلیت جهل، آتش خدایی را به سرنوشت تاریخی



# بر سلسله شرک

## به یاد شهادت معلم بزرگوار و شهیدمان، دکتر علی شریعتی

سحر رخت عزا پوشیده امشب

فغانش بر سر هر کوی و برزن

... و ما زنجیربان «ظلمت حاکم» در صفی طولانی و بیخ بیخ - از افق تالاق - بر گرده زمین کشیده میشدیم.

... و برگردهایمان شلاق جان کاه طاعوت بود که کشیده میشد؛ و خطی کود بر تیرگی بختمان می‌افزود.

چونانکه ما، بر بخت زمین.

... و فرس زیر پایمان دشمنهای پسران طاعوت بود که تیزی تیغهایشان را بر گوشت و پوست «برائتمان» از موی کرده بودند؛ و اینبار پاهای ما بود که تیزی تیغها را «از موی» می‌کرد.

... و ما همچنان بر این فرس، بر گرد زمین دوری باطل را تکرار می‌کردیم. از زمین‌ها و سرزمینها می‌گشتیم و جوانه‌های «سیاوش»‌های تاریخ را می‌دیدیم که از «خون سیاوش» جان گرفته و از زمین سر بر آورده بودند.

... و جلادان طاعوت را می‌دیدیم که چگونه با «داس»‌های ناحق از جواته‌های تازه‌شکفته، که هر یک پیامی و پادی از شهید نخستین را بر لپهای خود جاری کرده بود، پر می‌ریختند.

و چنین بود که هر شام طولانی‌تر و تیره‌تر

و هر روز سوزان‌تر

و هر آمدی مایوس‌تر از پیش می‌نمود.

و اینهمه، بر رشته‌ای شبانه کشیده بود و ساربان دژخیم بر دهانهایمان افسار بندگی و بر گردنهایمان یوغ اسارت زده

و

«دهن در فصل شب بگزیده افسار»

«رکسن در سال شب آویز گردن» بود.

و ما، به میهمانی شبانه حاکم سیاه زمان می‌رفتیم که: «شرابمان» از مرگابه خون خویش و برادرانمان بود.

که «طعاممان» از مغز و گوشت پدرانمان بود.

که «سفره» مان از پوست مادران و خواهرانمان بود

که «تکیه‌گاهمان» از استخوانهای پوسیده اسلافمان بود.

که «جامه‌ها» یمان از کاسه‌های ترک خورده سر پسرانمان بود.

که «چلچراغ» مجلسمان چشمهای از خنق بیرون جسته

مظرانمان بود.

و درد بود و درد بود و درد

و یاس بود و مرگ بود و سرد

و هیچکس ننا بر نمی‌آورد... و هیچکس تکسانی

نمی‌خورد... و هیچکس لب نمی‌چنانند. و گه‌گاهی، اگر صدایی شنیده می‌شد، آوای جندی بود که بر شومر بام عمرمان لاته گزیده و مأمور بی‌جیره و مواجب لاشخورها بود؛ تا با هر زوزماش گامهای ما را بر سفره مرگ روان‌تر سازد.

و یا فریاد همسرانمان بود که رشته گیسوانشان در دام پنجه‌های جان‌نثاران! «اریاب» به بازی گرفته شده بودند و نمایشی پر شهوت را برای آقباشان، به صحنه کشانده بودند.

و یا شیون روحی بود به هنگام در رفتن از زندان جسم یکی از زنجیربان.

و زمین: عفن؛ و زمان: سیاه؛ و آسمان: سکوت.

و همه در انتظار فریادی.

و هیچکس ننا بر نمی‌آورد.

و هیچکس ننا بر نمی‌آورد.

خدایا! هیچکس ننا بر نمی‌آورد؟

ة ناگهان، به یکباره!

نمره‌ای، غرشی، فریادی، تلاطمی، ارزشی، تکانی بر زمین، آسمان بارید، شهابی گذشت، طوفانی برخاست، مردی خواند:

«می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند

دیدهام از روزن دیوار زندان شما»<sup>۱</sup>

و این مرد

آمد.

... که بود؟

محمد؟ علی؟ حسین؟ ابوذر؟ سلمان؟ عیسی؟ موسی؟ نوح؟ کی؟

... «پسر شهید نخستین»

فرزند هابیل.

هم نوح، هم موسی، هم عیسی، هم سلمان، هم ابوذر، هم حسین، هم علی، هم محمد، هم همه شهیدان تاریخ «انسانیت».

حلقه‌ای از زنجیر حق. تاریخش نگاشته شده با خون شهیدان.

روحي بود که فرود آمد؛ روح همه شهیدان عالم؛ «وارث آدم».

و بهمانگونه که خدا خود گفته بود: «فرو فرستادش در شب قدر»<sup>۲</sup>.

آمد، با جامه‌ای سیاه.

در دستی آینه داشت و در دستی «صور اسرافیل». گویی عزای حال این غمرشته را سیاه پوشیده است.

آمد؛ بر کرانه این رود خاموش و یوغ برگردن، که بر سفره مرگ خویش میهمان شده بود، ایستاد.

«آینه» بر کرد.

در «صور» دمید.

ما را به «خویش» و به «خویش» خواند.

فریاد برآورد:

«قلولاله الاالله تفلحوا»

و این صغیری بود که از سپر سنگی سینه‌های در بند کشیدگان گذشت؛ و در پاکی زلال قلب‌ها مان جا گرفت و نخستین تپش‌های بی‌قراری را بر دیواره قفس‌های

سینه‌مان کوید و ما آترا بر قفس‌های تنگ زندانهایمان کویدیم و همواره این فریاد را به تکرار ندا کردیم و طینش را در گوش تاریخ دیدیم و در گوش جیره‌خوران، اربابان هم.

و این اولین فریاد بود و اولین تکان.

و اما «اینان» نیز ساکت نشستند؛ چرا که طاعوت می‌دید که جوانه‌های «سیاوشها» دوباره از زمین سر بر آورده‌اند و اینبار فریادی رساتر از پیش بر گوشهای گزش می‌خوانند؛ و دوباره فصل «درو» برای او فرا رسیده بود.

پس، «داس»‌ها را تیز کرد و «دروین» را آغاز.

و با هر داسی که بر گردن این «نورستگان» فرود می‌آمد؛ و «سر»ی چیده می‌شد، فواره‌های خون بود که بسوی آسمان دست نیایش بر می‌افراشتند.

و رودخانه‌های خون بود که جاری می‌شد...

و ایشارهای سرخ شهادت بود که بر گوش زمین سیلی می‌نواخت؛ چندانکه یادگارش همچنان بر گوش فلق گواهی دهد...

و دریاها بود که گلگون می‌شد.

و ماه «بر رشته کشیدگان آن جور»

«بی‌تاب و قرار سر نهان»، بر کرانه این دریاها نشستیم و با خون خود وضو گرفتیم و در محراب شهادت‌مان، «نماز سرخ» بیا داشتیم.

و این اولین «نماز شهادت» بود.

اما اولین نماز شهادت باقی نماند. چرا که هم‌اکنون نیز این نماز را بیا می‌داریم؛ و می‌بینید که بیا داشته‌ایم.

... شیهای «قدر» دوباره فرا رسیده است؛ و پیداست که آن «روح» فرود آمده است؛ و بر سر ما خیمه‌زده و طلوع «فجر» را نوید می‌دهد و ما تا بر آمدن چشمه خورشید و شکافتن و جاری شدن و سیراب کردنش همچنان خون خود را بر پای این «نهال» سراسر جاودانگی، قدرت، عشق، ایثار، آزادی و قساوت، روان می‌داریم و این

فریاد معلم بزرگوار و شهیدمان را هم بر گوشهای دژخیمان و هم بر دل‌های حق‌پویان به بانگی رسا فریاد می‌زنیم؛ «اگر خفام کنند، سازش نخواهم کرد و حقیقت را قربانی مصلحت نمی‌کنم؛ و اما آن قوم اگر موفق شوند که مرا بردار کنند و یا همچون عین‌القضاة شمع‌اجین کنند و یا مانند زوردانو در آتش بسوزانند، حسرت شنیدن يك «آخ» را هم بر دلشان خواهم گذاشت.....»<sup>۳</sup>

کمال‌الدین غراب

۱- اقبال لاهوری - کلیات اشعار

۲- سوره قدر - قرآن

۳- شهید شریعتی



# بزرگ مردی که در ذهن های کوچک نمی گنجید!

... و ما همه يك تن بودیم و يك فكر او بود و ما، و ما همه او. گویی که گذشتهی همهی قرون را که تبارمان نیافته بودند، یافته بودیم. اینست که سخت دوستش می‌داشتیم.

جمعه‌ها روز مکتب رفتن مان بود، چون می‌دانستیم شریعتی درس می‌دهد. و نخستین درس: «دوست داشتن از عشق برتر است».

جمعه‌ها اما روز اضطراب هم بود. اضطراب کودکی که گذشتهی خود را یافته است. اما این اضطراب را دارد که هر آن، از دستش بدهد.

جمعه‌ها تاهار خورده و نخورده، با آنکه وقت کافی داشتیم، باز با شتاب خودم را به حسینیه ارشاد می‌رساندم، می‌ادام لحظه‌ای از این تلمذ را از دست بدهم. اما استاد دیرتر می‌آمد. حدود ساعت سه.

پشت بلندگو که قرار می‌گرفت با تواضع و لیختن به قیام ما جواب می‌گفت و سخن را با نام خدا آغاز می‌کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم». و یا «یاربالمستضعفین»، که تکلمان می‌داد.

بعد، بی یادداشت و کاغذی می‌خروشید و مذهب و فلسفه و عرفان را به جملاتی دلنشین می‌کشید، و ما همه خیره به او، بی حرکت می‌ماندیم و حرف‌هایش را چون گرسنگان قرون می‌یلمدیم، و همیشه و باز این اضطراب را داشتیم که دیگر او را نیابیم و گرسنه‌ی کلام بمانیم، که مانند ما!

جلسه‌ی درس تا هنگام نماز مغرب ادامه می‌یافت و بعد همگی نماز جماعت را در کنار استاد می‌خواندیم، و پس از آن نوبت بحث و پرسش بود، و او در این طریقت، سالکی بود که ما را با خود به نمی‌دانم کجا‌های علم می‌کشید و در این لحظات، زمان معنایی نداشت.

در همین جلسات بود که قرآن را تفسیر می‌کرد و دلیختگانش را می‌افزود و می‌افروخت.

آغاز این بود: «قرآن از ریشه‌ی قره می‌آید، یعنی خواندنی است و فقط يك شیئی متبرک و مقدس به هنگام عروسی و تولد و سفر و موت نیست، یعنی بت نیست».

این جذب و شور تا آن هنگام به طول می‌انجامید که استاد با نزدیک شدن سحر قصد برخاستن می‌کرد، و این هنگامی بود که پدر و مادر دل به شور افتاده‌ی، به دنبال دختر یا پسر خود آمده بودند، که بعد می‌بایست ندانستن و نتوانستن آنان را نیز به آگاهی و آفرینندگی بدل کنیم.

و او به خانه‌اش، که رو بروی حسینیه بود، می‌رفت و می‌نوشت...

... نطقی انقلاب در آن سال‌ها بسته شد.

او برایمان قصه‌ها می‌گفت. قصه‌گوی دردهایمان بود. و تجسم اسطوره‌هایمان.

قصه‌ی تهایی خدا را می‌گفت که چگونه انسان را آفرید تا تنها نباشد و بعد آدم بر او عصیان کرد و از بهشت خدا هبوط کرد و باز خدا تنها ماند، و انسان خلیفه‌ی او در زمین شد. اینک انسان با انتخاب خود و با خون خود به خدا می‌رسد و او را از تهایی در می‌آورد. آنچنان دلنشین می‌گفت که همگی با جان و دل بر آن بودیم که سعی کنیم بسوی او برگردیم...

می‌گفت: انسان آفریده شد و خدا روحش را در آن دمید. پس انسان حاصل يك دیالکتیک است که می‌باید از آنچه «هست» به سوی آنچه می‌باید «باشد» برود و فاصله‌ی این «رفتن» و «شدن» را «مذهب» که «راه» است، به وسیله‌ی پیام آوران که «یادآورنده» اند، به او می‌آموزند. اما انسان در این سفر تنهاست، همچون «کرگن» با کوله باری از «امانت» بر دوش.

نسل ما چهار دله‌ریبی میان «بوخن» و «شدن» بر سر دوراهی انتخاب بود، و عاقبت با انتخابی که کرد، به بودنش معنی بخشید: شهادت.

از شیطان می‌گفت و از میوه‌ی ممنوع: یعنی آگاهی، یعنی عصیان آدم در برابر خدا و عصیان در خویشتن خویش، یعنی «انتخاب». پس: «انسان مختار است و آفریننده».

آدم با خوردن میوه‌ی ممنوع آدم شد، و نسل ما با عصیان در برابر شیاطین زمان و قدرت انتخاب، به این مقام دست یافت.

از تاریخ که می‌گفت، این تاریخ دیگری بود. و از مذهب می‌گفت و جنگ مذهب علیه مذهب. و از هابیل نخستین مقتول تاریخ، و اینکه چگونه هابیلیان مله‌ی و وسیله و هدف استعمار قایلیان می‌شدند و در دام شرك گرفتار...

از توحید می‌گفت و «چگونه باید زیست» و «چگونه باید مرده را می‌آموخت. و نسل ما نشان داد چگونه باید مرد تا نسل بعدی زیستن را بیاموزد.

از اسلام می‌گفت و از محمد، این آخرین چوپانی که به دادخواهی همه‌ی بردگان و مستضعفین تاریخ آمده بود تا به همه‌ی مستکبرین بیاموزد که چگونه خداوند عهده می‌دهد که بردگان، وارث و ائمه‌ی زمین خواهند شد، و ما که این پیام را به جان دل می‌شنیدیم، به تکرار ماجرای صخر اسلام پرداختیم. از «علی» می‌گفت و به هیجان می‌آمد و می‌گریست و خیره می‌شد، انسان که گویی خداوند

اسطوره‌ها را در برابر خویش می‌بیند و آنچنان با تواضع از «مرد قلم و شمشیر» و «مرد شعر و شعور» سخن می‌گفت که ما را در زیر رگیار کلماتش می‌افشرد، و از تهایی‌اش و سکوتش در بیست و پنج‌سالگی که برای وحدت می‌جنگید - و آنچه بر او روا شد، و دیدیم که استاد نیز چگونه قربانی توطئه‌ی ناکسان زمان خود شد. اما به ما آموخته بود که «علی‌واره» زندگی کردن چگونه است.

از تشیع می‌گفت و شهادت و رنج و زندان و شکنجه‌ی همه‌ی ایمان‌آوردگان به راه علی، که چگونه مورد نفرت قلدران تاریخ بود و حاصل این نفرت کوهی از چشم شیعیان و شکنجه‌گاه‌های زندان سندی بن شاهک...

... که چه خوب این داستان را در زمان خویش می‌دیدیم و شیعیان محبوس و شکنجه‌دیده در زندان‌های اوین و کمیته و قصر، و بعد راه خون آلود علی، تا بعدتر بگویم: «به خدای کعبه که راحت شدیم».

تجسم آموخته‌های استاد، ساختن يك «امت نمونه» بود. و از روحانیت مترقی و متعهد شیعه می‌گفت که در گوشه‌های نور و تاریک مدارس علمی و از قلب دهات و از متن توده‌ی مردم بیا خاسته‌اند. می‌گفت که چشم امیدش تنها به آنها و طلبه‌های حوزه‌ی علمیه است که «فقاہت و تعهد» را هدف کرده‌اند، و از مبارزه‌ی یک‌هزار ساله‌ی روحانیت شیعه می‌گفت و اینکه چگونه در چهار صد سال اخیر تحت نظام «تشیع صفوی» منزوی شد و چگونه با همین نظام سیدجمال و «روح خدا» تنها گذاشته شدند. و استاد، عشق به رهبری و امامت شیعه را در دل‌مان کاشت...

و از شعر و ادبیات و هنر و تاتر و عرفان و سرگذشت تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و معنی زن مسلمان و یاد فاطمه و مقام زینب و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و مکتب‌های جهان و مائینیسیم و اضطراب قرن بیستم و تهایی انسان در این قرن و فقر معنوی بشر و روشنفکران و معنی روشنگر و تاریخ علم و جهان سوم و معنی دعا و نیایش و انسان‌شناسی و سوسیالیسم و سوسیالیسم خدا پرستانه و ابوذر سمبلش، و رنسانس‌واینکه باید رنسانسی بی‌کیم و پروتستانیسیم اسلامی بسازیم و به خویشتن خویش برگردیم، و بیولوژی و طبیعت و جهان و معارف اسلامی و سرگذشت حسین و پارانیش و زینب و پیامش، و اینکه در پس هر شهادت، اما ذیلان چگونه در شام غریبان نشستیم، و از همه کس و همه چیز و همه جا برایمان سخن گفت و ما نهال‌های کوچکی بودیم که در باغ دانش او سیراب می‌گشتیم - و بالاخره، به ما آموخت که «از کجا آغاز کنیم؟» و «چه باید کرد؟» و «چگونه به خویش برگردیم».

اینست که مورخین به درستی، نقش او را در قیام و تولد دوباره‌ی اسلام و در انقلاب اسلامی ایران، رقم خواهند زد. لکن، این بزرگمرد، در ذهن کوچک مردانی که جهان‌بینی‌شان، به قول استاد، فقط به وسعت محله‌شان بود، نگنجید و به مخالفتش برخاستند و این کار نه به دلیل ریشه‌های اعتقادی، بلکه به دلیل ریشه‌های اقتصادی انجام شد! بدینسان بر او خروج کردند، و او را متهم به هرج و مرج



# او بالاتر از فارابی بود و من!

بودم. صحبت‌ها پدرازا کشید از آسمان گرفته تا برسمان. از انقلاب چین و رهبرش سخن می‌گفتم که چگونه انقلابشان بثمر رسید و هم اکنون چگونه در بازسازی کشور خود می‌کوشند، و او از مذهب سخن‌ها می‌گفت و اینکه چگونه جوانان آگاه شده‌اند. به هیجان می‌آمد از مجاهدین، از آنان که جان بر کف گرفته بودند و با رضای خاطر می‌باختند، از اعمال وحشیانه رژیم، از زندانها که پر شده بود از مبارزین و نیز از استادش علی شریعتی. حرفش را قطع کردم و به انتقادش گرفتم که کدام نهضت دینی، خلقی را نجات بخشیده؟ ولی انتقد منصف بودم که در جاهائی تأییدش کنم و حتی در جائی نصیحتش. وی را به چاپخانه‌ای بردم و بعد از نوشیدن چای سخن را ادامه دادم: از دموکراسی غربی و دیکتاتوری پرولتاریای شرقی سخن به جبر و اختیار کشیده شد، از سخنانم اظهار شگفتی می‌کرد و شگفتی‌اش آن زمان به اوج رسید که ابه‌ای از قرآن و بعد حدیثی از اصول کافی. شیخ کلینی از قوا، امام صادق برایش نقل کردم، با تعجب زیاد از رشته تحصیل پرسید و چون دانست که دانشجوی رشته مطالعات اسلامی دانشگاه ملک‌گیل هستم، گویی سرگردانی ذهن مرا دریافت و کیفی که به‌مراه داشت باز کرده و کتابی از آن بیرون آورد بمن داد و اصرار که آنرا بپذیرم و بخوانم، کتاب، «امت و امامت» بود و مؤلفش علی شریعتی. برایش شعر حافظ را خواندم که:

من همانم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست  
و گفتم ازین قبیل نوشته‌ها بسیار خوانده‌ام و از آنچه بنام دین گفته‌اند نیز بسیار شنیده‌ام و از پذیرفتن عذر خواستم، او اصرار داشت که کتاب را بگیرم و بخوانم و چون چنین دیدم از سر بی‌میلی آنرا گرفتم و بعد از گفتگوهای زیاد او را به هتلس راحتمانی کرده بخانه برگشتم.

دیر وقت بود و از فرط خستگی پناه به بستر خواب بردم ولی افکار گوناگونی چون سیل به ذهنم هجوم می‌آورد و گویی خواب از من گریزان بود و حوصله هیچ کاری نداشتم، چراغ کوچک بالای سرم را روشن کردم. چشم به کتابی که چند ساعت پیش گرفته بودم افتاد، کتاب را برداشتم از سر تلقین ورق زدم و در جاهایی از آن مکت و دقت کردم، آنرا جالب یافتم کتاب را بستم و از صفحه اول آن شروع بخوانن کردم. نمی‌دانم چند ساعت گذشت سردی مطبوع هوا مرا بخود آورد و چون از پنجره به بیرون نگاه کردم سفینه صبح زده بود و من کتاب را تماماً خوانده بودم. طوفانی در من می‌گذشت غیر قابل توصیف، به روی جلد مقوائی کتاب خیره شده بودم به اسم «علی شریعتی».

بعدها دانستم وی فرزند آن پتری است که چهارشنبه شبها در گردهمایی احباب‌الحسین و ماه رمضان در مسجد هدایت چه روحهای خفته‌ای را بیدار کرده بود و من که‌گاه از او (استاد محمد تقی شریعتی) بهره‌ها گرفته بودم.

و این کتاب «امت و امامت» بر من چنان کرد که کتاب «اغراض مابعدالطبیعه» فارابی با این‌سینا، با این تفاوت که بی‌شک او والاتر از فارابی بود و من غافل، خردتر از شاگردی از شاگردان مکتب او.

روحش شاد و راهش گشاده‌باد رضا ناظمی

«بی‌شک او والاتر از فارابی بود و من غافل، خردتر از شاگردی از شاگردان مکتب او»

در احوال این‌سینا آمده است که: چهل بار کتاب «مابعدالطبیعه» ارسطو را خوانده و از ترک آن عاجز مانده بود، تا اینکه در بازار وراقان فروشنده‌ای دوره‌گرد کتابی به وی عرضه می‌کند و شیخ از خریدنش امتناع. چون اصرار فروشنده را می‌بیند با بی‌میلی بقیمتی ناچیز کتاب را می‌خرد و بعد در می‌یابد که کتاب شرحی است بر اثر ارسطو از فارابی بنام «اغراض مابعدالطبیعه»، با مطالعه آن تمام معضلاتش روشن میشود.

آنچه در زیر می‌خوانید ذکر واقعه‌ای است که شباهت بحال این‌سینا دارد هنگام مطالعه کتاب فارابی.

که‌گاه سز از کتاب برمی‌گرفتم و به برف‌ها و جنب و جوش مردمان که در حال آمد و شد بودند می‌نگریستم، ناگاه بخود آمدم و دیدم که بیش از ساعتی است که به بیرون کتابخانه به نقطه‌ای خیره گشتم و در فکرم! در فکر آوارگی خود و همسرم، در فکر وطن، در فکر عزیزان در وطن، در فکر دوستان دریند، در فکر بینداهائی که بر آنها میرود، در فکر.... کتابها را بسته کفش و کلاه کردم و رهسپار خانه گشتم. همسرم تازه از درس برگشته بود و به تهیه غذائی سرگرم. گفت پیش از رسیدنم بخانه هموطنی تلفن کرده و خواستار دیدن من بوده و از آنجائیکه خوب می‌دانستم که بر تازموردی انهم درین فصل سرما چه می‌گذرد بلافاصله تلفن هتل او را گرفتم و با وی بصحبت پرداختم. روز پیش به موتورال رسیده بود، صدایش گرفته بود و می‌گفت که دوست مشترکمان انرس و شماره تلفن مرا به او داده. چون اشنیائی به حرف زدن داشت باوی قرار گذاشتم که همان شب او را ببینم، بعد از خوردن شام بسرانگش رفتم.

تمام روز را در اطاقش گذرانده بودم، باو پیشنهاد کردم با هم قدم بزنیم، گفت درین سرما و برف؟ گفتم بجائی گرم می‌رویم و قدم می‌زنیم، با تردید پیشنهاد را پذیرفت. از ترس گزند سرما او را به راهروها و فروشگاههای زیرزمینی بردم. معماری زیبای سالن‌ها و فروشگاهها، آمد و شد مردم، دیدن تزئینات رنگارنگ، مفازه‌ها گویی خستگی را از تنش پتر کرد و بصحبت آمد و برآیم گفت که چگونه با دوز و کلک‌ها و مصیبت‌هایی پاسپورت گرفته و از طریق انگلیس ویزای کانادا را به دست آورده. از وضع زندگی و تحصیل در کانادا می‌پرسید و من آنچه می‌دانستم برایش می‌گفتم. من هم از ایران می‌پرسیدم چون بیش از سه سال از ایران دور

کردند، و حتی تحت لوای «دفاع از اسلام و روحانیت» به این تنها مدافع راستین روحانیت مترقی، حمله بردند، و حتی با خطابه‌ی «پتر و مادر پوزش می‌طلبیم» در واقع خواستند پدران و مادران را بر او بشوراندند، شبه روشنفکری او را به بررسی و نقد کشاند، تهمت «گاف» کردن بر او زدند و مالیخولیایی‌اش نامیدند، و روشنفکران صفوی که از فرهنگ خویش بریده بودند، آگاه یا ناآگاه، عملی ظلم شنند، تا عاقبت شهیدش کردند.<sup>۲</sup>

و اینک ما شاگردان و یاران و دوستاناتش، در استانه‌ی سالگرد شهادتش در بهار آزادی، که نهالش به دست او کاشته شد، بی او چایش را سخت خالی می‌بینیم و هر لحظه یادش او را آه می‌کشیم! ایکاش اگر می‌بود. و بقول نیما: اشکم مندیست که از گوشه‌ی چشمم راهش را خوب بلد شده است!

## لز: هاشم پاکرو

### پاورقی‌ها:

- ۱- استاد در آن سالها ضمن درس‌های اسلام شناسی، با کتابه روح‌الله از ایستاده خمینی یاد می‌کرد.
- ۲- در همان سال‌ها مجاهدین دسته دسته اعدام می‌شدند. بخاطرم می‌آمد یکبار پس از یکی از این شهادت‌ها، استاد سخنرانی پس از شهادت را شب عاشورا، در مسجد تارک اجرا کرد، در حالیکه اشک می‌ریخت و پس از بیانانش، جوانان عصبان کردند و شماره دادند. این نخستین بار بود که مسجد پایگاه اعتراضات و تظاهرات می‌شد.
- ۳- برای ساخت جهان‌بینی کوچک و حفر سیمیان و روشنفکران صفوی به توصیه استاد شهید، این کتابها را بخوانید ولی نخرید!
  - «هرج و مرج» - از: محمد مطهری - ناشر سندی.
  - «دفاع از اسلام و روحانیت» - از: محمد علی انصاری.
  - «پتر و مادر، پوزش می‌طلبیم» - از: شیخ قاسم اسلامی - ناشر اسلامی.
  - «بررسی و نقد» - از: حسین روشنی، دانشجو
  - «سخنی چند با آقای دکتر شریعتی» - از: شیخ قاسم اسلامی.
  - «اسلام شناسی در تراوی علم و عقل» - از: ابراهیم انصاری زنجانی.
  - «بررسی چند مسئله اجتماعی» - از: علی‌اکبر اکبری.
  - «دکتر چه می‌گوید؟» - از: حسینی - ناشر: طوس مشهد.
  - «مجله فردوسی آن سال‌ها».
  - «مجله نگین آن سال‌ها».



